Yu wu

余污

نام های دیگر: Remnants of Filth (بقایای پلیدی)

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین ادرس ها اون رو دریافت کنین

صلح طلب بودن ما دلیلی بر برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

تلگرام @myAnimes

⚠ اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

فصل بیست و دوم

رحم داشته باش!

"تو مغزت هیچ اسیبی ندیده!"

"تو نزاشتی من غذا بخورم." گو مانگ هر کلمه را با مکث و تاکید، محکم و بلند بیان کرد: "من.گشنمه!"

نور آتش درخشان تر زبانه کشید، دست گو مانگ پایین افتاد تا طلسم را اجرا کند...

مردمک چشم های مورونگ لیان ناگهان منقبض شد!

درست در ان لحظه حساس، قبل از انکه کسی بتواند واکنش نشان دهد، ناگاه سپری شنی از زمین بالا امد. جریان حاصل مورونگ لیان را نقش بر زمین کرد و مانعِ شعله های بی پایانی که گو مانگ به سمت او نشانه رفته بود، شد.

مورونگ لیان هنگام برخاستن بر پاهای خود سرفه کرد، با خشم گرد و غبار روی صورتش را پاک کرد، سرش را چرخاند و مو شی را دید که در فاصله ای نه چندان دور ایستاده، و حریم امن خود را حفظ کرده.

"..." مورونگ لیان گل و لای را از خود تکاند و با اخم و ناراحتی پرسید:"از عمد منو انداختی؟"

مو شی گفت:"عقب وایسا، حریفش نمیشی."

مورونگ لیان لبهای نازک خود را از هم باز کرد، همین که خواست حرف بزند، صدایی شوم و گوشخراش شنید و در یک لحظه، دیوار محافظ ضخیم متلاشی شد! در میان ریزش گل و خاک، خنجری که با انرژی تاریک احاطه شده بود از اخرین

مانع که ان سپر نیمه شفاف بود، عبور کرد و با سرعت به سمت مورنگ لیان هجوم برد!

ان خنجر همان ...

چنگالی سرد قلب مو شی را فشرد.

ان خنجر همان سلاح شیطانی لیائو بود که گو مانگ در کشتی جنگی در دریاچه دونگتینگ احضار کرده و با ان قلبش را سوراخ کرده بود!

اما سلاح های شیطانی هم مانند سلاح های اسمانی بودند، احضار هر دو انها مستلزم این بود که گو مانگ طلسمی را بخواند!
قاعدتا اگر گو مانگ حافظه خود را از دست داده بود، حال نباید قادر میبود این تیغه کشنده را احضار کند، خصوصا که هسته معنوی اش هم متلاشی شده بود.
پس چطور می توانست چنین کاری کند ...؟!

قبل از انکه بتواند افکارش را کامل کند، خنجر دفاعش را شکست و اماده بود تا همچون رعد نابودی به بار اورد.

مو شی با روش مبارزه گو مانگ اشنا بود، سرش را چرخاند و رو به مورونگ لیان فریاد کشید :"برو سمت چپ!!!"

مورونگ لیان برای لحظه ای خشکش زد. این خنجر به سمت چپ نشانه رفته بود. باید به طرف راست جاخالی میداد، پس چرا موشی به او گفت به سمت چپ برود؟

و دقیقاً همین یک لحظه تردید، وقتی برای کنار کشیدن باقی نگذاشت. آن خنجر که مستقیم به راست حرکت می کرد، در آخرین لحظه، همچون مار به خود پیچید

و به سمت چپ خزید! چیزی نمانده بود خنجر مورونگ لیان را زخمی کند که مو شی همچون سایه ظاهر شد و مورونگ لیان را از کنار انداخت.

خنجر زیر دنده ها در شکم او فرو رفت و خون گرم بیرون پاشید!!

هراس در چهره همگان نمایان شد: "شی-هه جون!"

"شی-هه جون، خوبی؟!"

اما مو شی اصلا نمیتوانست صدای انها را بشنود.

نفسش را بیرون داد، دسته خنجر را محکم گرفت و با یه حرکت به سادگی خنجر را بیرون کشید، خون بلافاصله قطره قطره بر زمین چکید.

نگاه سنگین و تاریکش را بلند کرد، و دوردست را نگریست.میان طوفان شن و سنگ، گو مانگ همچنان انرژی معنوی شدیدی از خود بیرون میداد.

گویی باد سالهای گذشته جنگ بار دیگر درکنار گوشش زوزه کشید و همراه خود نگاه بیرحمانه گو مانگ و خنجر برنده در درستش که از ان خون میچکید را اورد.

ان موقع گو مانگ به او گفته بود...

"میدونی به عنوان یه ژنرال یا سرباز، یا انسان، نمیتونی خیلی احساساتی باشی."

"به عنوان پایان برادریمون، این اخرین چیزیه که میتونم یادت بدم."

ناگهان موشی نتوانست جلوی فشار خنده اش را بگیرد، اما انچه بعد از خنده امد نفرتی عمیق بود. هاهاهاها، او در گذشته یکبار به دست گو مانگ تقریبا مرده بود، چگونه میتوان این زخم کوچک را با ان مقایسه کرد؟ موشی محکم دندان به هم

فشرد و هیکل پرابهت خود را صاف کرد. همانطور که قدم به قدم به سمت گو مانگ میرفت، خون گرم در کف دستش جمع شد.

ظاهرا گو مانگ هاله مرگبار دور او را احساس کرد که با نزدیک شدن مو شی، انرژی معنوی اطرافش بار دیگر فوران کرد. اما مو شی آرایش شمشیر او را تنها با یک دست از بین برد و آن را به تکه های ریز خرد کرد.

تهذیبگرانی که کنار او میجنگیدند از ترس مبهوت شدند: "وای! خیلی، خیلی ترسناکه..."

"تبار مو واقعا قدرتمندن..."

با اینحال یکی پچ پچ کنان گفت:"ولی اگه شی-هه جون انقدر خوب میتونه بجنگه، چطور گو مانگ سالها پیش تونست تو قلبش خنجر فرو کنه؟"

مورونگ لیان با شنیدن این جمله، چشمانش را کمی باریک کرد و در مورد این دو دشمن قدیمی عمیقاً در فکر فرورفت.

در آن طرف، گو مانگ قصد داشت یک ضربه کشته بزند، اما حتی قبل از انکه بتواند مهر را کامل کند، صدای غرش موشی را شنید:"شوایران[1] بیا!!!"

با انعکاس صدایش، شلاقی سرخ و مار مانند، با صدایی گوشخراش هوا را شکافت.

مو شی چینی به بینیش داد، حالت چهره اش تغییر کرد و با خشم خروشید:

"گو مانگ! واقعا با خودت فکر کردی من تا اخر عمرم باهات نمیجنگم؟!"

---

[1] شت! اسم سلاحشم مث فورش هات و باکلاسه!

همین که حرفش را زد، شوایران درحالیکه همچون اذرخش جرقه میزد با سرعت به سمت گو مانگ هجوم برد، باد و برف را شکافت و با خشونت بر او فرود امد! گومانگ نتوانست به موقع خودش را کنار بکشد و شانه اش ضربه خورد و بیدرنگ از ان خون بیرون پاشید. گو مانگ به زخم خود نگاه کرد، انگار ذهن پریشانش اندکی سامان یافت. سرش را تکان داد، و ناخوداگاه قدمی عقب رفت.

"همونجایی که هستی وایسا!"

گو مانگ:"....."

"کجا میتونی بری." با صدای خشن او، شوایران سرتاپای گو مانگ را بهم بست! موشی همان دست اغشته به خونی که روی زخمش را میفشرد بلند کرد و ناگاه گلوی گو مانگ را گرفت.

با خشم غرید: "تو مغزت هیچ اسیبی ندیده!"

"هنوزم میتونی این سلاح شیطانی رو احضار کنی! طلسمشو یادته، هنوزم به شیوه مبارزه قبلنت عادت داری، معلومه که همه چیو خوب یادته!"

گو مانگ داشت خفه میشد و نمیتوانست حرف بزند. صورت رنگ پریده اش رفته رفته سرخ شد و انگشتانش بهم گره خورد.

مو شی دندان به هم سایید: "حرف بزن! چه نقشه ای تو سرته؟ چرا برگشتی چانگهوا؟!"

"....."

گو مانگ بازوی خود را بالا اورد ، انگشتان لرزان خود را روی دست مو شی گذاشت. چشمان آبی و سیاه انها بهم دوخته شد.آتش بی پایان درون چشمان سیاه زبانه میکشید، اما چشمان آبی خیس بود - گو مانگ نمی توانست نفس بکشد، و به نظر می رسید قرار است اینگونه جان دهد، گلویش تا انجا که بمیرد فشرده شود.

"من...."

موشی براشفت :"حرف بزن!"

هیچ کس از ترس رنگ بر چهره نداشت و جرات نمیکرد کلمه ای بر زبان بیاورد. اما درست در همان لحظه، صدای کوبش سم اسبی که شتابان به انها نزدیک میشد از دور شنیده شد و یک نفر فریاد زد:
"شی-هه جون! رحم کن!"

افسر زنی از کاخ که با عجله به انجا امده بود، افسار اسب معنوی اش را کشید و پایین پرید، روی زمین برفی زانو زد، مه سفید پیوسته از دهانش خارج میشد:
"شی-هه جون، میشه بهش رحم کنی!"

سپس به ترتیب به مو شی و مورونگ لیان تعظیم کرد:
"شی-هه جون، وانگشو-جون، امپراطور از این اشفتگی مطلع شدن و این فرمانبردار رو شخصا برای دستگیری گو مانگ جنایتکار فرستادن!"

در ان زمان مو شی فقط گو مانگ را میدید و به حرف های ان زن توجهی نشان نداد.

در اخر این مورونگ لیان بود که برگشت و پرسید: "چرا؟ کجا میبرینش؟"

"باید به عرض وانگشو برسونم که امپراطور به من دستور دادن اونو مستقیم به کاخ چانگهوا ببرم. ایشون بعد از شنیدن این خبر، مقام ارشد پزشکی که هم اکنون در سالن حضور دارن رو از مرز فرا خوندن و منتظر تشخیص وضعیت گو مانگ برای بار دوم هستن."

همانطور که صحبت می کرد ، نگاهی به دستی که مو شی با آن گلوی گو مانگ را گرفته بود انداخت و بلافاصله افزود: "این یک مسئله مهمه، شما نباید به خواست خودتون اون رو بکشید!"

مو شی حتی به ان زن نگاه هم نکرد و همچنان خصمانه به گو مانگ مینگریست.

"...."

افسر زن می دانست که او دارای خلق و خویی خشن و بیرحم است و اقداماتش غیر قابل پیش بینی ست پس چاره ای نداشت جز اینکه به او یاداوری کند:
"شی-هه جون!"

مو شی هنوز ساکت بود، گویی برای سرکوب چیزی بسیار تلاش می کرد. پس از مدتی، ناگاه انگشتان خود را آزاد کرد و اجازه داد گو مانگ در برف به زانو درآید. در عوض برگشت و به باد و برفِ در حال مرگ نگاه کرد.

افسر زن بالاخره توانست اهی از سر اسودگی بکشد. دوباره به او تعظیم کرد:
"از درک و همکاری شی-هه جون بسیار سپاسگزارم."

در میان برف سنگین،مو شی پشت به جمعیت، ساکت و دست به سینه ایستاده بود.

درست زمانی که افسر زن رفت تا گو مانگ را کشان کشان ببرد،مو شی اندکی سرش را کج کرد و با صدایی اهسته گفت:"صبر کن."

"شی- هه جون چه فرمایشی دارن؟"

مو شی گفت:"من باهات میام."

"..." افسر زن برای یک لحظه جا خورد، سپس گفت:"وقتی عمارت شنونگ در حال معاینه بیمار هستن، معمولا تهذیبگرهای سطح بالای زیادی نمیتونن اونجا حضور داشته باشن.این کار برای جلوگیری از تداخل انرژی معنوی لازمه. حتی اگر بیایید، باید بیرون سالن منتظر بمونید..."

"البته." مو شی هنوز پشتش به انها بود، لحن صدایش بسیار محکم و ترسناک بود و از میان دندانهایش کلمات را ادا میکرد:"بیرون منتظر میمونم!"

وقتی مو شی اینگونه گفت، افسر زن نتوانست چیز دیگری بگوید. گو مانگ توسط افسر زن و موشی که یک قدم با انها فاصله داشت به کاخ چونگهوا بازگردانده شد.

بعد از حدودا دو ساعت،کاخ یکباره جغدهای برفی پیام رسان خود را آزاد کرد و فوراً همه مقامات اصلی را برای نشست رسمی فراخواند.

اتفاقاً اواخر شب بود و تقریباً همه مقامات اصلی با این فرمان از رختخواب خود بیرون کشیده شدند. بداقبال ترین همه آنها ارشد یو از عمارت چنگتیان بود که ان موقع در فاحشه خانه ای در شمال شهر مشغول لذت جویی بود. درست زمانی که به ان لحظه حساس و مهم نزدیک شد،[۲]ناگهان یک پرنده چاق لبه پنجره ظاهر شد

[۲] همون لحظه حساسی که چیزه و توش گ و س داره... :/

و با صدایی بلند جیغ کشید:"هوهوهو! دستور امپراطور! دستور امپراطور! دستور امپراطور! همه مقامات رتبه اول باید به سرعت در سالن عالی تطبیق جمع بشن تا به پرونده گو مانگ رسیدگی کنن!"

ارشد یو در همان ان پژمرده شد.[۳]وقتی بلند شد تا لباس بپوشد، لعنت فرستاد و گفت:"مگه خیلی وقت پیش پروندش بسته نشد؟! چه خبر شده یهو؟"

"اوه، عصبانی نباشید سرورم." زن عیاش با همان وضع برهنه از روی تشک بلند شد و به او در لباس پوشیدن کمک کرد. "حتما دلیلی داره که امپراطور شما را فورا احضار کردن."

"مثلا چه دلیل مزخرفی داره!؟ فقط مرض داره نزاره ملت شب کپه مرگشونو بزارن!"

زن دست نرم و ظریف خود دراز کرد و آن را به آرامی روی لبهای او گذاشت و با نعشگی لبخند زد:"ارباب من نمیتونن خیلی راحت صحبت کنن، باید حواسشون به موش های دیوار باشه."

"از چی باید بترسم؟ من فقط جلوی تو اینارو میگم." ارشد یو چشمانش را چرخاند. "این امپراطور فعلی هر کاری که دلش بخواد انجام میده، تا حالا بیشتر از دو بار ما رو نیمه شب احضار کرده. اون هنوز جوونه و کمرش قرصه، اما اصن به فکر پیر و پاتالایی مثل من نیست که نمی تونن با همچین خستگی ای زنده بمونن."

زن بنرمی زمزمه کرد:"چی میگین سرورم. اینجا شما تو هر دور انقدر قوی و پرشور و حرارتین که منو غرق لذت میکنین، هه، اگر شما پیر هستین، من چیم."

---

[۳] دودولش خوابید:/ (اگه نگرفتین...! تو روح میت بون که منو مجبور به شفاف سازی نکنه هی!)

حرف های او دروغ محض بود،انگار نه انگار که ارشد یو همچین چند لحظه پیش پژمرده شده بود، اما زمزمه هایش ارشد یو را بخوبی ارام کرد و خشنود ساخت، همانطور که میخندید گونه پودری اش را نیشگون گرفت، سپس گردنش را بوسید و گفت:" من رفتم، من رفتم. ریزه میزه خوشگلم، فردا باز میام پیشت."

زن در حالی که او را نظاره میکرد، طوری رفتار کرد که گویی تحمل دیدن رفتن او را ندارد. اما هنگامی که درب بسته شد، صورتش بلافاصله افتاد، و او را با تحقیر به باد تمسخر گرفت:"مرتیکه خرفت،با اون خیارشور پلاسیده شل و اویزونش.اگر پولدار نبودی، این بانوی پیر[۴]دیگه مجبور نبود ریختتو تحمل کنه."

وقتی مسخره کردنش را تمام کرد، پشت پرده رفت تا ابی به تن زند و جان تازه ای بگیرد، سپس لباس تمیز پوشید و جلوی میز ارایش نشست تا ارایش خود را تجدید کند.

او سالها بود که در این فاحشه خانه خدمت میکرد و مدتها پیش زیبایی و نشاط جوانی خود را از دست داده بود. اما مهارت های بالایی داشت؛او حاضر بود که با هر شرایطی کنار بیاید،حتی حاضر بود با بهترین کار خود به منحرف ترین مشتری ها خدمت کند.او هرگز مقابل مشتری هایش از خود کوچکترین ناراحتی ای نشان نداد، و بسیاری از افراد همیشگی و قدیمی همچنان دوست داشتند سراغ او بروند.

"قلب اون دخترای جوون خیلی بی مهره. چیزی نمیگن ولی از چشماشون معلومه، یو-نیانگ، تو هنوزم بهترینی، همیشه صادق و مهربونی."

---

[۴] یه نکته بگم که با اینکه اینا به خودشون میگن پیر ولی اون پیر اونجوری نیسن، حدودا سی چهل ساله مثلا.... اینا به هرکی از جوونیش گذشته میگن پیر :/

هر وقت می شنید که مردان شهوت رانی همچون ارشد یو چیزهایی از این قبیل به او می گویند، در دلش به انها میخندید.

او صادق و مهربان نبود؛ فقط با بیش از ده سال زندگی در چنین مکانی ماسک غلیظی از آرایش روی صورتش جمع شده بود که دیگر نمیتوانست ان را پاک کند. او مهارت های خود را به کمال رسانده بود، هر نگاه طناز و هر لبخند دلبرانه اش با هدف بود. حتی اگر حالش از انها به هم میخورد و عمیقاً تنفر داشت، هرگز اجازه نمی داد ذره ای از احساسات واقعیش را دریابند.

وگرنه، چطور میتوانست با ان بدن های جوان و ظریف رقابت کند؟

رو به آینه برنز، لبهایی که ارشد یو بوسیده و کم رنگ کرده بود را با احتیاط جمع کرد، یک تکه کاغذ رژ لب برداشت و رنگ قرمز روی انها نشاند. سپس نشست و منتظر شد تا مشتری دوم شب خود وارد شود.

طولی نکشید که درب چوب صندل زرد با صدا باز شد.

یو-نیانگ[۵]با عجله گرمترین لبخند خود را بر لب نشاند، و سرش را بلند کرد تا با عشوه گری از مهمانش استقبال کند، "گونگزی، شما ..." با دیدن چهره شخص، زبانش بند امد. بعد از چند ثانیه، لبهای قرمز و روشنش از هم جدا شد و جیغی گوشخراش کشید "آه - !!"

جلوی در مردی اغشته به خون ایستاد بود!

---

[۵] این یو با اون یو ارشد یو و اینا فرق داره، این معنی دختر یشمی که در واقع یکی از الهه هایی اساطیر چینه که تازه یه مرد مکملم داره بهش میگن پسر طلایی و اعتقاد بر اینه که که اونا به عنوان راهنما در جهان زیرین و محافظ خانه ها و معابد عمل می کنن.(اینا چون برا خودم جالبه برا شمام مینویسم امیدوارم خوشتون بیاد.)

همه بدن مرد باندپیچی شده بود، چشمانش سرخ و ورم کرده بود، دستانش تماما با خون رنگ شده بود. یکی از ناخن های دست چپش در یک کره چشم چسبناک فرو رفته بود. نگاهی به یو-نیانگ انداخت و با صدایی گرفته و خشن گفت:

"جیغ نکش."

وقتی حرفش را زد ارام وارد اتاق شد، دستش را بالا اورد و کل کره چشم را یکجا در دهانش فرو برد و قبل از اینکه ان را قورت دهد دو بار جوید.

با خوردن کره چشم، انگار اکسیر زندگی دریافت کرد، در چهره اش احساس راحتی و خوشایندی ظاهر شد. لبهایش را لیسید، چشمانش ارام به ان سمت چرخید و به یو-نیانگ که همچون مرده رنگ بر چهره نداشت گفت:

"یه قوری چایی بیار."

"....."

وقتی دید یو-نیانگ تکان نمیخورد، صبرش به سر امد و لحنش تند شد:"گفتم برام یه قوری چایی بیار!"

چایی بیاره، شوخی میکنی؟!

یو-نیانگ که وحشت کرده و تمام بدنش از ترس میلرزید تالاپی از روی عسلی افتاد. میخواست از مرد دور شود اما تک تک اعضای بدنش یخ زده بودند و به فرمان او گوش نمیدادند.

او مدتی همانطور به خود لرزید، سپس مانند یک زن دیوانه جیغ کشید، وقتی سعی کرد از جای خود بلند شود تا از اتاق فرار کند، زمین خورد و گفت: "کمک! کمکم کنید- یه شبح اینجاست...یه شبح اینجاست!!!"

به ارشد یو که تازه رفته بود فکر کرد؛ این بار، او از ته قلبش واقعاً باور داشت که او مردی شایسته، قدرتمند و تواناست، و با لحنی جنون امیز فریاد زد:"ارشد یو!! ارشد یو!!!"

محکم به در خورد و ان را باز کرد و سکندری خوران بیرون رفت.

فکرش را که کرد، عجیب مینمود، مردی که کره چشم را خورده بود، همانطور بی حرکت ایستاده بود. انگار برایش مهم نبود که او بگریزد. لبهای آغشته به خونش از هم جدا شد، دندانهای سفید و بی رحمش را نشان داد و به سردی خندید.

"ارشد-! اههههه!!!!"

یو-نیانگ بی خبر از همه جا به طرف پله ها دوید،وقتی وضعیت طبقه پایین را دید پاهایش شل شد،با صدای بلندی بر زمین افتاد و برای بار دوم قادر به برخاستن نبود

از طبقه پایین... تا پله های چوبی... با جنازه پر شده بود.

فقط سه - چهار نفر از فاحشه ها که در وسط سالن اصلی فاحشه خانه گرفتار شده، زنده باقی مانده بودند. انها وحشت زده بهم چسبیده بودند و در صورتهای زیبایشان لکه های اشک دیده میشد.

جنازه اصلی ترین فرد و رتبه اول عمارت چنگتیان، ارشد یو، زیر میز طبقه پایین دراز افتاده و از چشمانش تنها دو کاسه خالی خونین باقی مانده بود.

یو-نیانگ دیوانه وار سرش را تکان میداد "...نه .....نه ...."

چرا نگهبانان سلطنتی متوجه چنین اشفتگی بزرگی نشده بودند؟

چـ چطور او با اینکه تنها یک دیوار فاصله داشت هیچ صدای جیغ یا فریادی نشنیده بود؟

وقتی داشت سعی میکرد افکارش را جمع کند،صدایی در پشت سرش با بی حالی گفت: «تو این دنیا، چونگهوا تنها کشوری نیست که روش های مخفی خودشو داره. اگه نخوام بقیه چیزی بشنون، راه های زیادی برای انجام اینکار دارم."

صدای قدم هایش تهدید امیز و رعب اور بود.

مرد باندپیچی شده، در حالی که یک قوری با طرح پرندگان و گل صد تومانی در دست داشت، از سایه ها بیرون امد. سرش را بلند کرد، بیشتر آن را قلوپ قلوپ در دهانش ریخت، سپس لبهایش را بهم چسباند و مچی کرد و ناگهان قوری چای را ول کرد.

قوری با صدای بلندی هزار تکه شد!

"نمیخاد بترسی.فعلا نمیکشمت." مرد با اسودگی جلو امد، موهایش را چنگ زد، بعد از اینکه او را اهسته تا پایین پله ها کشاند، کنار چهار بازمانده خوش شانس دیگر انداخت. سپس یک صندلی برداشت و بدون هیچ عجله ای روبه رو شان نشست و با چشمان خوش گرفته اش انها را برانداز کرد.

بعد از اینکه مدتی ساکت ماند یک مرتبه گفت:" شما دخترا. چهره های همدیگرو با دقت نگاه کنید، من اندازه زمان لازم برای سوزوندن یه چوب عود بهتون وقت میدم."

وقتی صحبتش تمام شد، دستی را بلند کرد و درب جلویی فاحشه خانه را از راه دور با صدایی بلند برهم کوفت.

سپس دستش را تکان داد، سه جسد از میان دریای اجساد برخاستند. ارشد یو یکی از انها بود. انها لنگ لنگان و تلوتلو خوران همانطور که پای خود را روی زمین میکشیدند به سمت مرکز سالن اصلی حرکت کردند.

در میان زنان، یو-نیانگ تنها کسی بود که هنوز می توانست صحبت کند.به نظر می رسید بقیه از وحشت روح از جسمشان پر کشیده.

"تو... تو...تو... میخوای...؟"

"داری سعی میکنی بپرسی میخوام چیکار کنم؟"

مرد به او کمک کرد تا جمله اش را به پایان برساند، سپس با خونسردی خندید و گفت:"مگه نگفتم؟ من به شما زمان لازم برای سوختن یه چوب عود رو می دهم تا چهره همدیگرو از نزدیک بررسی کنید."

"و... ب- بعدش؟"

"بعدش؟" مرد با بی اعتنایی دستی به چانه اش کشید و در فکر فرورفت و مدتی همانطور ساکت ماند.

گویی همچین سوال ساده ای او را سردرگم کرده بود.

در ان لحظه، سه جسدی که برخاسته بودند نزدیک شدند. ارشد یویِ بی چشم، دست دراز کرد تا بازوی یو-نیانگ را بگیرد. یو-نیانگ طوری که در استانه مرگ باشد جیغ کشید:"نـــه! بهم دست نزن!! بهم دست نزن!!!"

"بانو رو ترسوندی؟" مرد چرخید تا به ارشد یو نگاه کند و با بیحالی گفت: "مرتیکه احمق، چطور میتونی حتی وقتی مردی بازم بقیه رو دستمالی کنی."

ارشد یو سر خود را بلند کرد و صدایی خس خس مانند از خود بیرون داد، گویی با حالتی ماتم زده می خواست چیزی را برای آن مرد توضیح دهد.

اما مرد فقط دو بار پوزخند زد و دستش را بلند کرد. انبوهی از انرژی تاریک همچون تیر به پیشانی ارشد یو شلیک شد؛ در یک لحظه ، ارشد یو روی زمین مچاله شد، تشنج کرد و گوشت تنش ذوب شد و از او تنها دریاچه ای خون باقی ماند.

"خیلی پرحرفی کرد، داشت حوصلمو سر میبرد."

به نظر می رسد دو جسد خطر را احساس را کرده اند، قدم هایشان سفت تر شد و حرکات شان را با احتیاط بیشتری انجام دادند. آنها به آرامی جلو امدند، در اخر شش صندلی اوردند و کنار ان چند دختر فاحشه خانه قرار دادند، سپس تعظیم کردند.

مرد گفت:"لطفا بنشینید."

اگر بخاطر جنایاتی که همین الان مرتکب شده سر تاپایش اغشته به خون نبود، لحن او را می شد مودبانه دانست.

"چیه، کمک لازم دارین؟"

گرچه همه دختران از ترس عقل خود را از دست داده بودند اما معنی کلمات را میفهمیدند، فقط تمام بدنشان بی حسش شده بود و پس از چند دقیقه واکنش نشان میداد. هر کدام به هر سختی ای که بود تقلا کنان روی پاهایشان ایستادند و روی صندلی نشستند، به هیچ وجه حاضر نبودند اجازه دهند مرد باندپیچی شده یا آن دو جنازه آنها را لمس کنند.

یو-نیانگ هق هق کنان گفت "تو، تو...دقیقا.... کی هستی؟"

"عجله نکن، وقتی طبق دستور من عمل کردی و به چندتا سوالم جواب دادی، خودم بهت میگم."

مکثی کرد و گفت: "اوه.آره.درضمن، بذارید به شما دخترا یادآوری کنم روی کسی حساب نکنید که برای نجاتتون بیاد. من یک طلسم مرزی روی در اجرا کردم که تا یه مدت طولانی هیچ کس نتونه متوجه چیزی بشه."

پس از گفتن این حرف، او به آرامی سرش را چرخاند و به ورودی اصلی فاحشه خانه که محکم بسته شده بود خیره شد. سپس لبهای خود را لیسید، سرخی درون چشمانش تاریک شد و خنده ای ناشی از خوشی سر داد:"خب، شروع کنیم؟"

دقیقا همانطور بود که مرد باندپیچی شده گفت. اینکه چنین مسئله جدی ای در شمال شهر اتفاق بیفتد اما برای چنین مدتی طولانی کشف نشده باقی بماند دو دلیل داشت:یا بخاطر این بود که ویلا باغ لو می از قبل توجه محافظان امپراتوری را برای امشب به خود جلب کرده بود یا شاید واقعا بخاطر روش مخفی او بود که این شرایط را ترسناکتر میکرد...

هم اینک در کاخ چانگهوا ارامش برقرار بود.

موجی از تهذیبگران رتبه اول با مقام های گوناگون به دستور امپراطور به سمت کاخ شتافته بودند. مو شی مدت زیادی بیرون منتظر مانده بود. وقتی مورونگ لیان آمد، از عمد مکانی شانه به شانه مو شی را برای منتظر ماندن انتخاب کرد و مانند او بیرون از سالن عالی تطبیق ایستاد.

در میان برف و باد،حالت چهره موشی بیش از پیش سرد و مستبد به نظر می رسید. مورونگ لیان دو بار به او نگاه انداخت، سپس مستقیم به جلو نگریست و با لحنی که اندکی تمسخر به همراه داشت گفت:

"شی-هه جون، واقعا این همه وقته اینجا تو همچین برف سنگینی منتظر موندی؟"

مو شی حرفی نزد، در سکوت اجازه داد برف نازک روی شانه اش بنشیند. مورونگ لیان کمی مکث کرد، وقتی جوابی از مو شی نشنید گفت:"حالا حرفش شد، بزار یه چیزی بپرسم. دلیل اینکه یکم پیش بیرون خونه باغ لو می حسابی داغ کردی، این بود که احساس کردی گو مانگ واقعا از نظر روانی اسیب ندیده."

مو شی چشمان خود را بست، چهره اش ارام ارام تیره شد. "....."

مورونگ لیان حقیقتا وقت نشناس و گستاخ بود،"اما اونجوری که من تورو میشناسم، نسبت به این قضیه شک دارم... اگر کسی جلوت رو نگرفته بود، واقعا اونو تا سرحد مرگ خفه می کردی؟"

"....."

"احساس تو نسبت به اون-"

مو شی یکباره سرش را چرخاند و غرید: "مورونگ لیان، فکر نمیکنی به اندازه کافی اعصاب خورد کن بودی؟"

شب برفی آرام و ساکت بود. طغیان ناگهانی شی-هه جونِ موقر باعث شده بود همه تهذیبگران حاضر در صحنه غافلگیر شوند. انها در روبرو سالن یکی یکی گردن میکشیدند تا به جایی که دو مرد ایستاده بودند نگاه کنند.

چون به مورونگ لیان بی احترامی شده بود،گونه هایش از خشم به رنگ قرمز درامده بود. همین که خواست چیزی بگوید، درب لاکی قرمز رنگ و تراش کاری شده باز شد و یک خبر رسان بیرون آمد و در برابر ان دو مقام مهم تعظیم کرد.

"امپراطور از شما بزرگواران دعوت به عمل اوردن."

مورونگ لیان دندان به هم سایید و رو به مو شی گفت:"جناب مو، فقط صبر کن!"

موشی با حالتی غضبناک جلو رفت، خنجری که از کمرش آویزان بود برق زد و مورونگ لیان را پشت سر گذاشت.

انچه خواهید خواند...

قسمت بعد: تصاحب گو مانگ

"امید دارم اعلیحضرت گو مانگ رو به عمارت شی-هه ارجاع بدن. من با دقت بیشتری بر اون نظارت میکنم و از آسیب رساندن به اعلیحضرت یا هر شخص دیگری در چونگوا جلوگیری میکنم."

"حرف های واقعا شی-هه جون دلپذیره، اما جوری که من دارم میبینم ، هیچ کدوم از این کارهای تو برای محافظت از چونگوا یا امپراطور نیست، مگه تو گو مانگو بخاطر تمایل شخصی خودت برای محافظت ازش برنگردوندی؟"

مترجم: عزیزان از اونجایی که نسبت به یو وو کم لطفی شده (که واقعا نمیدونم چرا!) من خودم یسری فن ارت صرفا چون بنظرم شبیه مو شی و گو مانگن همینطوری میزارم (که امیدوارم دوست داشته باشین) و اینا اصلا ارت اصلی نیست! و شما مختارین هر جور که دلتون میخواد تصویرسازی کنید... امیدوارم در اینده هنرمندان توجه بیشتری داشته باشن نسبت به این ناول که واقعا هیییییچی کم نداره! 💌